

...

بخشی از کتاب بگو مرا نکشند، نویسنده: خوان رولفو

- خوستینو! به‌اشان بگو مرا نکشند. برو به‌اشان بگو. محض رضای خدا! به‌اشان بگو. بگو خواهش می‌کنم. محض رضای خدا

- نمی‌توانم. یک سر گروهبانی آنجاست که حاضر نیست اسم تو را بشنود"

- کاری بکن که به حرفات گوش کند. به هر زبانی که بلدی به‌اش بگو همین قدر که ترساندم برای هفت پشتم کافی‌ست. " به‌اشان بگو خواهش می‌کنم. محض رضای خدا

- آخر حرفشان فقط ترساندن تو نیست. انگار راست راستی قصد دارند بکشندت. من هم خوش ندارم بروم آنجا"

- یک دفعه دیگر هم برو. فقط یک دفعه. ببین چه کاری ازت ساخته است"

- نه. خوش ندارم بروم. چون آن وقت می‌فهمند من پسر توام. اگر دم به ساعت سر وقتشان بروم می‌فهمند من کی هستم، " شاید بزند به سرشان که من را هم بکشند. بهتر است بگذاریم اوضاع همین جور که هست باشد

-خوستینو، برو، به‌اشان بگو به من رحم کنند. فقط همین را بگو"

خوستینو دندان قروچه‌ای کرد و سرش را به نشانه نه بالا انداخت. مدتی سرش را همانطور تکان می‌داد

- به آن سر گروهبان بگو ببردت پیش سرهنگ. به سرهنگ بگو من دیگر ز هوارم در رفته. آدم پیر و پاتال که ارزش کشتن ندارد. مگر از کشتن من چه چیزی عایدش می‌شود؟ هیچی. آخر هرچی باشد روح که دارد. بگو محض آمرزش "روح خودش به من رحم کند

خوستینو که روی سنگ پشته‌ای نشسته بود؛ بلند شد و به طرف در اسطبل رفت. بعد سرش را برگرداند و گفت: باشد، می‌روم. اما اگر به سرشان زد که یک گلوله هم خرج من بکنند، کی از زن و بچه‌ها نگره‌داری می‌کند؟

بسیارشان به خدا، خوستینو. برو ببین چه کاری ازت بر می‌آید. فعلا فکر من باش "

تازه سپیده زده بود که او را آورده بودند. حالا دیگر صبح شده بود و هنوز آنجا بود، دست و پا بسته به تیر، منتظر. آرام و قرار نداشت. سعی کرده بود بخوابد تا کمی آرام شود، اما خوابش نبرده بود. گرسنه هم نبود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که زنده بماند. حالا که فهمیده بود جدی جدی قصد کشتنش را دارند، تنها احساسی که داشت اشتیاقی عظیم برای زنده ماندن بود .

اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که آن ماجرای قدیمی که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده بود و به گمان خودش پاک از یاد همه رفته بود، از نو زنده شود. همان ماجرابی که او را واداشته بود دُن لویه را بکشد. ماجرا، آنطور هم که اهالی آلیما وانمود می‌کردند، سر هیچ و پوچ نبود، او برای خودش کلی دلیل داشت. خوب یادش بود: دُن لویه ترروس، مالک پوئرتادپیدرا _ علاوه بر این، رفیق او _ همان کسی بود که او، خونسیو ناوا، ناچار شده بود بکشدش، چون وقتی که مالک پوئرتادپیدرا _ و البته رفیق او _ بود، اجازه نداده بود خونسیو گله‌اش را آنجا به چرا ببرد.

اول‌ها خونسیو هیچ کاری نکرده بود، چون با رفیقش رودربایستی داشت. اما بعد که خشک‌سالی رسیده بود و خونسیو دیده بود که گاوهایش یکی یکی پیش چشمش از گرسنگی تلف می‌شوند و رفیقش دُن لویه هم همان‌طور سر حرفش ایستاده و نمی‌گذارد او گله‌اش را توی آن مرتع به چرا ببرد، به این فکر افتاده بود که پرچین حصار مرتع را سوراخ کند و گله‌ی زار و نزارش را سر بدهد توی آن مرتع، تا دلی از عزا در بیاورند.

دُن لویه هم معلوم است که از این کار خوشش نیامده بود و دستور داده بود سوراخ پرچین را بگیرند. آن وقت خووسینو هم ناچار شده بود دوباره پرچین را سوراخ کند. خلاصه کار به اینجا کشید که روزها سوراخ پرچین را می‌بستند و شب‌ها او باز می‌کرد، در تمام این مدت هم گله‌اش کنار پرچین منتظر بود - همان گله‌ای که پیش‌تر فقط به بوی علف زنده بود، اما یک پرش هم به دهنش نمی‌رسید.

او و دُن لویه بارها و بارها با هم حرف زده بودند بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسند. تا اینکه یک روز دُن لویه به او گفت: "ببین خونسیو، اگر باز یکی از گاوهایش پاش به مرتع من برسد می‌کشمش" خونسیو هم در جوابش گفته بود: "ببین دن لویه، اگر این حیوان‌ها به فکر شکم خودشان هستند من چه تقصیری دارم. این طفلک‌ها هم تقصیری ندارند. اگر بکشی باید پولشان را بدهی"

آن وقت او یکی از گوساله‌ها را کشت.

ماجرا سی و پنج سال پیش توی ماه مارس اتفاق افتاد، چون ماه آوریل من دیگر زده بودم به کوه. فراری شده بودم. نه آن ده تا گاوی که به قاضی دادم، نه پولی که با گرو گذاشتن خانه جور کردم، به حالم فایده‌ای نداشت. تازه، هر خرت و پرتی را هم که باقی مانده بود بالا کشیدند تا خیالشان راحت بشود. این بود که آمدم تا با پسر من توی زمین دیگری که داشتم زندگی بکنم. اینجا اسمش پالودونادو است. پسر من بزرگ شد و با عروس، ایگناسیا، ازدواج کرد. حالا هشت تا بچه دارند. ماجرا مال خیلی وقت پیش بوده، باید تا حالا از یاد همه رفته باشد. اما انگار نرفته.

آن روزها فکر می‌کردم کار با صد پسون تمام می‌شود. از دُن لویه‌ی مرحوم یک زن مانده بود و دو تا بچه که هنوز چهار دست و پا راه می‌رفتند. بیوه‌اش هم کمی بعد مرد _ به قول بعضی از غصه دق کرد. بچه‌ها را بردند پیش قوم و خویش‌هاشان که در جای دوری زندگی می‌کردند. پس دیگر از آنها هم ترسی نداشتم.

اما مردم ولم نمی‌کردند، می‌گفتند هنوز تحت تعقیب هستم، می‌گیرند و محاکمه‌ام می‌کنند. می‌خواستند اینجوری تلکه‌ام بکنند. "تا یک نفر وارد دهکده می‌شد، می‌آمدند سراغ من که "خونسیو، چند تا غریبه توی ده دیده شدند

من هم فوری می‌زدم به کوه، آن بالا توی بیشه‌ها قایم می‌شدم و چند روز می‌ماندم. هیچی نداشتم بخورم، غیر از سبزی و علف. گاهی اوقات ناچار می‌شدم فقط نصفه شب از خانه بزنم بیرون، انگار یک گله سگ همیشه دنبالم بود. خلاصه، کل زندگیم اینجوری گذشت. نه یک سال، نه دو سال، کل زندگیم

و حالا آمده بودند سراغش، آن هم درست وقتی که منتظر هیچ کس نبود. مطمئن بود مردم آن ماجرا را فراموش کرده‌اند. فکر می‌کرد این چند روز آخر عمر را راحت و آسوده سر می‌کند. فکر می‌کرد: "این آخر عمری سر راحت به زمین می‌گذارم. دست از سرم بر می‌دارند"

سفت و سخت به این امید چسبیده بود. به همین خاطر برایش مشکل بود تصور کند اینجوری می‌میرد، بی هیچ مقدمه، یکباره، در این سن و سال، بعد از عمری تلاش برای پس زدن مرگ، بعد از تلف کردن بهترین سال‌های عمرش در فرار از این گوشه به آن گوشه، حالا که بخاطر آن همه مصیبت و فرار از کس و ناکس، مشتی پوست و استخوان شده بود، خشک و چغر مثل چرم

مگر زنش را هم ول نکرده بود تا برود و تنه‌ایش بگذارد؟ وقتی شنید زنش گذاشته و رفته، حتی به فکرش نرسید که برود و دنبالش بگردد. گذاشت تا برود، حتی تلاشی نکرد بفهمد با کی رفته، تا ناچار نشود به دهکده برگردد. گذاشت تا زنش از دستش برود، همانطور که همه چیز را ول کرده بود تا از دستش برود، بی‌دعا و مرافعه. فقط یک چیز مانده بود که چهار چشمی مواظبش باشد و آن هم زندگی خودش بود، و از پس این کار برآمده بود. نمی‌شد بگذارد همین‌جوری بگیرند و بکشندش. آن هم حالا

اما بخاطر همین از پالودنادو آورده بودندش اینجا. توی راه اصلا لازم نبود دست و پاش را ببندند تا فرار نکند. ترس دست و پاش را بسته بود. می‌دانستند با آن هیکل ز هوار در رفته، با آن پاهای لاغر مثل چوب خشک که از ترس مردن فلج شده بود، قادر به فرار نیست. آخر داشت به همان طرف می‌رفت. به طرف مرگ. این را به‌اش گفته بودند

آن وقت بود که فهمید. سوزشی توی شکمش احساس کرد که وقتی مرگ را دور و بر خودش می‌دید به سراغش می‌آمد، چشم‌هایش فراخ و دهنش پر می‌شد از آب ترشی که مجبور بود به زور قورتش بدهد. یک چیز دیگر هم بود که پاهایش را سنگین می‌کرد، سرش کرخت می‌شد و قلبش سراسیمه لگد به دنده‌هایش می‌زد. نه، اصلا نمی‌توانست با این فکر که قصد دارند بکشندش کنار بیاید. باید امیدی باشد. باید ذره‌ای امید در جایی باقی مانده باشد. شاید اشتباه کرده باشند. شاید یک خوونسبو ناوای دیگر می‌گردند نه او

بی هیچ کلامی وسط آن مردها راه می‌رفت، دست‌هایش آویزان از دو طرف. دم دمای صبح هوا تاریک بود و بی‌ستاره. باد آرامی می‌وزید و خاک خشک را به حرکت در می‌آورد، خاک بویی شبیه بوی ادرار داشت، بوی همهی جاده‌های خاکی

چشم‌هایش که با گذشت زمان لوچ شده بود، با همهی تاریکی هوا، به زمین زیر پایش خیره شده بود. تمام زندگی‌اش در این خاک بود. شصت سال بر آن مانده بود، خاک را سفت و سخت در چنگ گرفته بود، خاک را چسبیده بود، مثل کسی که طعم گوشت را مزه مزه می‌کند. سال‌های سال خاک را با چشم‌های خودش زیر و رو کرده بود، به هر وجبش جوری چشم دوخته بود که انگار آخرین قطعه‌ی خاک است، انگار می‌دانست که چندان فرصتی ندارد

بعد، انگار که بخواد چیزی بگوید، نگاهی به مردانی انداخت که کنارش راه می‌رفتند. می‌خواست به آنها بگوید و لش کنند، بگذارند برود. "بچه‌ها، من آزارم به هیچ کس نرسیده" می‌خواست این راه به آنها بگوید، اما همان جور ساکت ماند. پیش خود گفت: "یک کم جلوتر به‌شان می‌گویم" اما همانطور نگاهشان کرد. حتی می‌شد پیش خود فکر کند آنها رفیقش هستند، اما نمی‌خواست. نبودند. نمی‌دانست کی هستند. چشم به آنها دوخته بود که کنارش راه می‌رفتند و گاه خم می‌شدند تا دنباله‌ی راه را رد بگیرند

دفعه اولی که دیده بودشان سر شب بود، در آن ساعت نیمه تاریک که همه چیز دلگیر و غم زده به نظر می‌رسد. از توی کرت‌ها گذشته بودند و ساقه‌های نرم ذرت را زیر پا له کرده بودند. به همین خاطر رفته بود سراغشان تا بگویند ذرت‌ها تازه دارند جان می‌گیرند. اما این حرف‌ها حالیشان نمی‌شد. به موقع دیده بودندشان، این بخت را داشت که همیشه همه چیز را به موقع ببیند. می‌توانست جایی پنهان شود، به کوه بزند و چند ساعتی آنجا بماند و وقتی رفتند دوباره پایین بیاید.

دیگر وقتش رسیده بود که ببارد، اما باران نیامده بود و ذرت‌ها کم کم از حال می‌رفتند. چیزی نگذشته هم شان خشک می‌شدند. پس به این نمی‌ارزید که با پای خودش پیش آنها برود و گیرشان بیفتد و دیگر خلاصی نداشته باشد.

حالا کنارشان راه می‌رفت، جلوی خودش را می‌گرفت تا از آنها نخواهد که ولش کنند. چهره‌شان را نمی‌دید، فقط هیكلشان را می‌دید که به سوی او خم می‌شد و دوباره دور می‌شد. این بود که وقتی به حرف زدن افتاد، نمی‌دانست صدایش را شنیده‌اند یا نه. گفت: "من آرام به هیچ‌کس نرسیده" فقط همین را گفت. اما این حرف چیزی را عوض نکرد. انگار هیچ کدامشان اعتنایی به او نداشتند. چهره‌ها برنگشتند تا نگاهی به او بیندازند. همان طور راه می‌رفتند، جوری که انگار توی خواب راه بروند. بعد به این فکر افتاد که چیز دیگری ندارند بگویند، باید جای دیگری به دنبال نره‌ای امید بگردد. دست‌هاش را گذاشت تا دوباره از دو طرف آویزان بشوند و از کنار اولین خانه‌های دهکده گذشت، میان چهار مرد که در تاریکی شب به سیاهی می‌زدند.

"جناب سرهنگ، آن مرد را آوردیم"

جلوی درگاهی تنگ و باریک ایستادند. او، کلاه در دست، مودب، ایستاده بود، منتظر بود تا کسی از آن درگاه بیرون بیاید. "اما فقط صدایی بیرون آمد: "کدام مرد؟"

"همان که اهل پالودن‌دوست، جناب سرهنگ. همان که فرمودید بیاریمش"

صدا دوباره از توی اتاق بلند شد: "ازش بپرس هیچ وقت توی آلیما بوده" سرگروه‌بانی که روبروی او ایستاده بود پرسید: "آهای با توام. تا حالا توی آلیما بودی؟"

"بله. به جناب سرهنگ بگو اهل همانجا هستم. تا همین چند وقت پیش آنجا زندگی می‌کردم"

"ازش بپرس گوادالوپه ترروس را می‌شناخته؟"

"می‌پرسند گوادالوپه ترروس را می‌شناختی؟"

"دن لوپه؟ بله. بگو می‌شناختمش. مُرده"

بعد لحن صدای توی اتاق عوض شد. "می‌دونم که مرده" و بعد صدا به صحبت ادامه داد، انگار داشت با کسی آن طرف دیوار حرف می‌زد.

گوادالوپه ترروس پدر من بود. وقتی بزرگ شدم و سراغش را گرفتم؛ گفتند مرده. خیلی سخت است که آدم وقتی از " بچگی درآمد بفهمد آن کسی که می‌بایست بهش تکیه کند و ازش قوت بگیرد خیلی وقت پیش مرده. این بلایی بود که سر ما

آمد. بعدها شنیدم کشته شده، اول با قمه آش و لاشش کرده بودند و بعد یک سیخونک گاو تپانده بودند توی شکمش. می‌گفتند دو روز زنده بود، وقتی کنار نهر آب پیداش کرده بودند هنوز عذاب می‌کشیده و التماس می‌کرده که مواظب خانواده‌اش باشند.

آدم به مرور زمان انگار از یادش می‌رود. دلش می‌خواهد فراموش کند. چیزی که فراموش نمی‌شود این است که خبردار " شوی کسی که این کار را کرده هنوز زنده ست و به آن روح گندیده‌ی کثیفش و عده‌ی زندگی ابدی می‌دهد. من نشد که این مرد را فراموش کنم، گرچه نمی‌شناختمش. اما همین قدر که می‌دانستم کجاست؛ به این فکر می‌انداختم که باید حسابش را "برسم. این که هنوز زنده ست برایم قابل بخشش نیست. اصلاً نایبست از مادر زاییده می‌شد هرچه سرهنگ می‌گفت همه‌جا شنیده می‌شد. بعد دستور داد: "ببریدش. اول ببندیدش به تیر تا یک خورده عذاب بکشد، بعد "بکشیدش"

به التماس افتاد "جناب سرهنگ یک نگاهی به من بکنید. من دیگر ارزش این چیزها را ندارم. این قدرها به مردنم نمانده، "نکشیدم"

"صدا از توی اتاق تکرار کرد: "ببریدش"

جناب سرهنگ، من تقاضش را پس دادم. دار و ندارم را ازم گرفتند، هر جور که از دستشان بر می‌آمد سزای کارم را " دادند. چهل سال از عمرم مثل جدامی‌ها از هرکس و ناکس فرار می‌کردم، تمام عمر توی هول و هراس بودم، می‌گفتم همین حالا است که حسابم را برسند. انصاف نیست که اینجوری بمیرم، جناب سرهنگ. بگذارید دست کم خدا از گناهانم "بگذرد. نکشیدم. به‌اشان بگوئید نکشندم"

ایستاده بود، جوری که انگار کتک خورده باشد. کلاهش را تکان می‌داد و داد می‌زد. یکباره صدا از توی اتاق بلند شد: "ببندیدش به تیر، آن قدر به‌اش عرق بدهید که مست شود و گلوله‌ها را حالیش نباشد"

حالا بالاخره ساکت شده بود. افتاده و مچاله پای تیر. پسرش خووستینو رفته بود، پسرش خووستینو برگشته بود، و حالا دوباره داشت می‌آمد.

مثل جوال انداختش پشت خر. بعد سفت و سخت به پالان بستش تا لیز نخورد و به زمین نیفتد. سرش را کرد توی گونی تا چشم مردم به‌اش نیفتد. بعد خر را هی کرد و تند و تیز به راه افتاد تا به موقع به پالودونادو برسد و برای مرده شب احیا بگیرد.

همان طور که می‌رفت به او می‌گفت: "عروس و نوه‌ها دلشان برات تنگ می‌شود. اگر به صورتت نگاه کنند باورشان "نمی‌شود که تویی. فکر می‌کنند گرگ صورتت را خورده. آخر از آن همه گلوله سوراخ سوراخ شده"

زندگینامه خوان رولفو نویسنده کتاب بگو مرا نکشند

Juan Nepomuceno Carlos Pérez Rulfo (به اسپانیایی) خوان نپوموسنو کارلوس پرز رولفو ویزکاینو (زاده ۱۶ مه ۱۹۱۷ در آپلکو، خالیسکو – درگذشته ۷ ژانویه ۱۹۸۶ در مکزیکوسیتی) نویسنده و عکاس (Vizcaíno) مکزیک‌ای است. وی از مهم‌ترین نویسندگان آمریکای لاتین به شمار می‌رود. او تنها دو کتاب منتشر کرد: پدرو پارامو (رمان) و دشت سوزان (مجموعه داستان‌های کوتاه)

کتاب بگو مرا نکشند، نویسنده خوان رولفو

زندگی خوان رولفو نویسنده کتاب بگو مرا نکشند

خوان رولفو در ۱۶ مه سال ۱۹۱۷ در آپلکوی مکزیک در خانواده‌ای زمین‌دار زاده شد که زمین‌های آن‌ها در انقلاب مکزیک از بین رفت. دوران کودکی‌اش ناگوار بود؛ او در سال‌های ۱۹۲۶-۱۹۲۹ شاهد خشونت‌آمیزترین وقایع جنگ مذهبی کاتولیکی بود؛ در سال ۱۹۲۳ وقتی که رولفو شش‌ساله بود پدرش دو تن از عموهایش در جنگ کاتولیکی کشته شد و در ۱۹۲۷ مادرش را نیز از دست داد. پس از چندی نیز انقلاب و جنگ به خالیسکو استان محل تولد او کشیده شد. همین موضوع‌ها زمینه و فضای آثار او را تشکیل می‌دهند. پس از مرگ والدینش مدتی را نزد مادربزرگش در دهکده «سن‌گابریل» به سر برد در ده سالگی به پرورشگاه «مدرسه سوئیز سیلوا» سپرده شد و چهار سال (۱۹۲۸-۱۹۳۲) آن‌جا بود.

رولفو در تمام زندگی کتابخوانی سیری ناپذیر بود. علاقه‌اش به کتاب وقتی هشت‌ساله بود به صورتی تصادفی بروز کرد؛ در آن زمان به دلیل وضعیت ناخوشایند کلیسا که منجر به شورش‌های کاتولیکی شده بود، کشیش منطقه تمام کتابخانه خود را نزد مادر بزرگ رولفو به امانت گذاشت و او تمام کتاب‌های آن کتابخانه را مطالعه کرد.

در ۱۶ سالگی قصد ثبت‌نام در دانشگاه گوادالاخارا داشت که به دلیل اعتصاب طولانی دانشجویان، موفق به ثبت نام نشد؛ به مکزیکوسیتی رفت و در همان‌جا ماندگار شد. پدربزرگش وکیل دعاوی بود و می‌خواست که خوان حقوق بخواند ولی او از عهده امتحان ورودی دانشگاه برنیامد و در ۱۸ سالگی در اداره مهاجرت وزارت کشور مشغول به کار شد. این کار ظاهراً بی‌ربط در نوشتن به او کمک کرد؛ ابتدا در محدوده ایالت فعالیت می‌کرد، بعد فعالیتش به تمام کشور گسترش پیدا کرد. گویشها، آداب و رسوم محلی را آموخت و بدین وسیله شناختی فرهنگی پیدا کرد و آن‌ها را در نوشته‌هایش به کار گرفت.

در سال ۱۹۴۸ با کارلا آپاچیو ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند شد. برای گذران زندگی خانوادگی شغل‌های گوناگونی داشت: از ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵ در اداره مهاجرت، از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۳ در شرکت گودریچ، در سال‌های ۱۹۵۵ و ۱۹۵۶ در و از ۱۹۶۲ تا کمی پیش از مرگ، در انستیتوی زبان‌های بومی مشغول به کار بود که ارتباطی با Paoaloapan نویسندگی نداشت. در سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۲ به عنوان تولیدکننده تلویزیون و فیلم‌نامه‌نویس توانست هم بنویسد و هم درآمد منظم داشته باشد.

در سال‌های پایانی زندگی، رولفو به سرطان ریه مبتلا شد و در ۷ ژانویه ۱۹۸۶ به علت حمله قلبی درگذشت.

0
0